

لباس پوشیدم و داشتم از خانه خارج میشدم که پنجره اتاق خواهرم باز شد و او سرش را بیرون آورد و گفت:
- رضا، آهای رضا، چند دقیقه بیا کارت دارم.

با اکراه برگشتم و بالا رفتم. قبلا میدانستم با من چه کاری دارد. او مرا برای حل کردن مسائل جبر و هندسه اش میخواست. این اولین دفعه نبود، آخرین بار هم محسوب نمیشد. بالا رفتم و همین که وارد اتاق شدم دیدم دختری چادر نمازی آنجا نشسته که سفت و سخت رویش را گرفته است. بنظر کمی عجیب میآمد. يك دختر کلاس ششم دبیرستانی با چادر نماز؟ موقتا اعتنائی نشان ندادم.

خواهرم او را (شهر آشوب) معرفی کرد، تعارف مختصر کوتاهی کردم و به حل کردن مسائل او پرداختم. از زیر چشم گاهی به دخترک چادر نمازی نگاه میکردم. فقط جشمانش را میدیدم. يك جفت چشم درشت و خوش حالت، اما رویش را چنان گرفته بود که امکان نداشت حتی بینی اش دیده شود. فردا بی آنکه خواهرم مرا صدا بزند انتظار میکشیدم. از پنجره اتاق خودم دیدم که او آمد و خواهرم در را برویش گشود و در حیاط با هم سلام و احوالپرسی کردند، اما همچنان رویش گرفته بود.

این بنظر من خیلی عجیب جلوه میکرد که دختری خوش اندام و شاید زیبا در سال آخر دبیرستان میل و علاقه نداشته



باشد که مثل دختران دیگر لباس بپوشد و زیباییهایش را در معرض دید قرار دهد. رو گرفتن او برای من مسئله ای شده بود. دلم میخواست بهر طریق شده صورت او را ببینم. فکر میکردم یا خیلی زشت است و یا فوق العاده زیبا و در هر صورت در این رو گرفتن لجوجانه علتی هست که نمیتواند خیلی ساده و بی حقه و کلک باشد.

آنروز هم گذشت و روزهای دیگر باز هم من به اتاق خواهرم رفتم. کم کم شهر آشوب گوشه صورتش را نشان داد، بعد به بهانه اینکه چادر از سرش میافتد تمام صورت خود را در مقابل نگاه حریص من قرار داد و من موفق شدم او را ببینم. او دختری بود نوزده ساله بی اندازه زیبا و خوش اندام، تنها عیبی که داشت پستانهای بزرگش بود. سینه اش بهیچوجه دخترانه نمی نمود و چنین بنظر

است چادر نمازی و محدود که سخت رو میگيرد و بزحمت چند کلمه حرف میزند، بهمین علت شدیداً علاقه مند شده بودم که او را جائی دیگر ملاقات کنم و بعد... نمیدانستم چه میشود، تا اینکه یکروز فرصت مناسب بدست آمد و خواهرم چند دقیقه ما را در اتاق تنها گذاشت و برای آوردن چیزی بیرون رفت.

از احساس اینکه با او در اتاق تنها هستم داشتم پر در میاوردم. بالاخره بخود فشار آوردم و آهسته با صدائی که میلرزید گفتم: - شهر آشوب، من عصرها توی کافه قنادی... هستم، امروز عصر بیا اونجا میخوام باهات حرف بزنم.

او بشنیدن این جمله سرش را بلند کرد. مثل اینکه نمیتوانست باور کند من با او حرف میزدم. به چشمان من خیره شد، صورتش حالت پلنگی را داشت که میخواست حمله کند و شکار را از پای درآورد.

بعد از اینکه کمی میهو تانه بمن نگریست بسرعت چادرش را بسر افکند و باشتابی بهت آور کتابهایش را جمع کرد و بی آنکه منتظر خواهرم بماند تا از او خداحافظی کند از در بیرون زد و رفت. در همین موقع خواهرم آمد و چون او را ندید، ماجرا را پرسید. منم عین واقعه را به او گفتم. با یکدست پشت دست دیگرش زد و گفت: - وای خاك بسرم، این دختر از اونها که تو فکر میکنی نیست. این فرشته است، این ملائکه است. شهر آشوب با چادر نماز میاد سر کلاس می شینه، چرا اذیتش کردی؟ حالا من چطور خجالتمو تحمل کنم؟

بقیه در صفحه بعد

او دیگر به خانه نیامد و چند روزی هم با خواهرم قهر بود، اما بعد با او آشتی کرد، اما خواهرم هر چه کوشید مجدداً پایش را به خانه ما باز کند توفیقی حاصل نکرد. او حاضر نبود حتی از کوچه ما بگذرد. من پیش خود گفتم عجب دختر نجیبی است. واقعا این نخستین بار بود که میدیدم يك دختر تا این حد نجابت و عفت خود را پاسداری میکند. بعد از دو ماه امتحانات تمام شد و من شنیدم که او قبول شده و دیپلم ریاضی گرفته است. در این موقع یکبار دیگر با خواهرم راجع به او صحبت کردم و از او خواستم که شهر آشوب را بخانه خودمان بیاورد و چون جواب رد شنیدم پرسیدم: - پدرش کیسه؟ وضع مالیشون چطور؟

خواهرم جواب داد: - والله درست نمیدونم. همینقدر میدونم که پدرش بیکاره و مریضه و خونه خوابیده، اما وضع مالیشون خیلی خوبه. خونه و زندگی بسیار مرتبی دارن. خواهرها و برادرهاش درس میخوانن و شهر آشوب هم همیشه پول داره و گاهی هم بچه های کلاسمنون به بستنی و کولا دعوت میکنه.

باز هم بفکر فرو رفتیم. این بار فکر میکردم که آیا میتوانم در این شرایط و در چنین موقعیتی که دارم از شهر آشوب خواستگاری کنم؟ هنوز هم در این اندیشه و آرزو بودم که آن حادثه عجیب اتفاق افتاد. یکشب میخواستم چهارراه از اینطرف خیابان بآنطرف بروم. همینطور که يك يك اتومبیلها از مقابل من میگذشتند چشمم به اتومبیل یکی از دوستانم افتاد. زنی کنارش نشسته بود که تا نگاهم روی صورتش قرار گرفت بشدت تکان خوردم و لرزیدم. او بی حجاب و توالت کرده بود و عجیب شباهتی به شهر آشوب داشت. فرصت زیادی برای نگرستن و تحقیق و بررسی نبود. تا میرفتند تا از نظر ناپدید شوند به سینه های او نظر افکندم و دیدم پستانهای بزرگی دارد. درست مثل شهر آشوب، اما... آه نه، نه نمیشود. امکان ندارد این شهر آشوب باشد. شهر آشوب توالت کرده و بی حجاب و با پیراهن بی آستین و یخه باز؟ هرکس هم قسم بخورد من باور نمیکنم. فرض می کنیم به دوست من شوهر کرده باشد، باز نمیتوان در طول یکی دو ماه از شهر آشوب چنین زنی ساخت که اینطور گیسو پریشان کند و خود را بیاراید و گوشه اتومبیل لم بدهد.

نه این يك خطای باصره است... شب که به خانه برگشتم بسراغ خواهرم رفتیم و ماجرا را تعریف کردم. او خندید و گفت: - اولاً شهر آشوب شوهر نکرده و هنوز همون وضع سابقشو داره ثانياً تو اشتباه کردی، خیلی زنهای توی این دنیای بزرگ بهم شباهت دارن، سینه خیلی از خانمها هم بزرگه و دلیل نمیشه هر کسی سینه بزرگ داره شهر آشوب باشه. فکری کردم و از خواهرم پرسیدم:

- بینم، شهر آشوب علامت مشخصه نداره؟ مثلاً سالک، خال، ماه گرفتگی یا علامت دیگه ای که در تن و بدن زن دیگه نباشه؟ کمی در خودش فرو رفت و بعد گفت: - چرا، سه سال پیش به زنبور سر زانوشو گزید. حالا جاش موندنه و بالای زانوش درست اونجائی که لبه دانش قرار میگیره بقدره پنجهازاری لکه سفید هست. معلومه که به روزی اونجا زخم بوده و خوب شده. حالا

مقصودت چیه؟ یعنی میخوای بگی اون زن شهر آشوب بود؟ اصلاً تو به این دختری بیخود و بی جهت پیله کردی و میخوای بخاطر کاری که اونروز کرده سر برش بذاری و اذیتش کنی.

سخنان خواهرم عقیده مرا تغییر داد زیرا من به چشم خودم همانقدر اعتماد داشتم که مردم میگویند به چشم اعتماد دارم. شب را بد خوابیدم و فردا صبح کارم را رها کردم و به اداره دوستم رفتم. از دیدن من خوشحال شد و سلام و احوالپرسی کردیم. تعارف کرد نشستیم. پس از مقدمه ای که هیچ ربطی به موضوع نداشت به او گفتم: - بدجنس زن گرفتی و منو خبر نکردی؟ دیشب دیدمت، زنتم پهولت نشسته بود.

خنده بلندی کرد و با دست محکم به پشت من زد و گفت: - اون زن من نبود، رفیقمه. از همین زنهای معمولی است. غیر از من با صدتا مرد دیگرم معاشرت داره. تو هم همین امشب میتونی بری اونجا، دیشب دعوتش کردم که بریم بیرون شهر. معمولاً این زن دعوت هیشکی رو قبول نمیکنه و از خونه بیرون نمیا، من دو برابر پول بهش دادم تا بالاخره سوار ماشین من شد و اومد، اما همه اش دستپاچه بود و میگفت از خیابونهای خلوت برو، تند برو که کسی منو نبینه.

سرم داغ شد. از او پرسیدم: - اسمش چیه؟ شهر آشوب نیست؟ - شهر آشوب...؟ نه خیر، بگو شهر زاد قصه گو... نه بابا، بهش میگن (پری لنینیاتی).

بزور خنده ای کردم و سؤال کردم: - پدرش لبنیات فروش بود؟ - نه، چون سینه هایش بزرگه میگن پری لنینیاتی. آخه سینه شیرمیده و از شیر هم انواع لبنیات درست میکنن.

شب که شد به خانه ای که دوستم نشانی داده بود رفتم. من معمولاً باین قبیل اماکن نمیرفتم. شاید در تمام دوران جوانی چندبار رفتم آنهم برای تماشای یا برای مطالعه درباره زنهای منحرف. آن شب به تنهایی بسوی خانه مورد بحث راه افتادم. خیلی با احتیاط و با ترس و لرز وارد شدم، چون این نخستین مرتبه بود که تنها باین نوع خانه قلم مینهادم. از در که وارد شدم زن میان سالی که لباس گشاد تیره ای پوشیده بود از من استقبال کرد و پرسید چه کسی مرا معرفی کرده. نام دوستم را گفتم. لبخند زد و به اتاقی دعوتم کرد و پیشنهاد کرد منتظر بمانم تا زنهای را یکایک بفرستد که یکی را انتخاب کنم. باو گفتم: - من برای ملاقات يك زن معین اینجا اومدم. او قبل از اینکه حرفی بزنم و نام آن زن را بزبان بیاورم گفت:

- لابد پری لنینیاتی را میخوای؟ چه خوش سلیقه. - هر چی میگیره بیشتر میدم. بخودتم ده تومن اضافه می پردازم. بازهم او گفت: - متاسفم جون، پری تا روز دوشنبه وقتش گرفته است. دوشنبه هم بخاطر عادتش ده روز تعطیل میکنه. شما میتونین چهارده روز دیگه مراجعه کنین...

نگذاشتم حرفش تمام شود و با خشم خفینی که در من بوجود آمده بود گفتم: - خانم من برای عشقبازی نیومدم، من میخوام باهاش حرف بزنم و این صحبت چند لحظه بیشتر طول نمیکشه.

شهر آشوب...

اینجا نسبتاً به من ظنین شد و با دستپاچگی اظهار داشت:

- نه آقا، نه. خواهش میکنم تشریف ببرین. ما اصلاً پری رو نمی شناسیم.

من معطل نکردم و جستم و بازویش را گرفتم و محکم بطرف خود کشیدم و گفتم:

- خانم نامحترم، بهت گفتم من هیچ آشنائی باهاش ندارم و برای عشق‌بازی هم اینجا نیومدم. براش پیغام آوردم از طرف یکی از قوم خویشهایش.

چهره برافروخته مرا که دید کمی جا خورد و پرسید: - پس چرا میخواستی پول بدی؟ چرا قیمتشو می پرسیدی؟

- برای اینکه میدونستم شماها پولکی حسین و تا پول نگیرین جواب سئوال آدمو نمیدین.

بازوی خود را از میان انگشتان من بیرون کشید و گفت: - خوب، وایسا، حالا مهمون داره، مهمونش بره میگم بیاد اینجا.

این را گفت و رفت. من در اتاق که تصادفاً بزرگ بودم بقدم زدن پرداختم. مشتریان میآمدند و با زنها برخورد میکردند و هر کس زنی را برمیگزید و باتاق خاص همان زن

میرفت. من هنوز منتظر بودم. در این قبیل موارد من از پول کمک میکیرم. زن خدمتکاری آنجا بود که نظافت میکرد یک

پنج تومانی کف دست او گذاشتم و محبتش را جلب کردم. او که مذاکره‌ها را شنیده بود آهسته گفت:

- پری تا مشتری رو نبینه باهاشم ملاقات نمی کنه. شما که اینجا وایساین پری میاد از پشت اون شیشه نیکاتون میکنه، اگه

خوشش بیاد برمیگرده تو اتاقش اونوقت مامان میاد شمارو تعارف میکنه و بهتون ژتون میفروشه، در غیر اینصورت اشاره

میکنه دکش کنین. فهمیدم شهر آشوب اگر مرا از پشت شیشه ببیند می شناسد و طبعاً پنهان میشود. پس

چه باید کرد؟ همان زن خدمتکار بیاری من شتافت و گفت: - بهترین راه اینه که وقتی مشتری رفت سر تو بندازی پائین و به

راست بری توی اتاقش.

- من نه میدونم اتاقش کدومه و نه میدونم

مهمونش کی میره.

او گفت: - من بهت اشاره میکنم. اتاقش هم در سومی توی راهروست. روی در اتاق عکس یه گل سرخ نقاشی کردن.

بعد از این گفت و گو سه دقیقه بیشتر طول نکشید که پیرزن لای در را گشود و اشاره کرد. من بی درنگ از همان دری که بدرون

آمده بودم خود را به سرسرا رسانیدم و وارد راهرو شدم و قبل از اینکه مامان بتواند مانع من شود دستگیره را پیچانیدم و خود را بداخل اتاق افکندم.

ای خدای بزرگ، زنی مقابل من ایستاده بود که هم میتوانست شهر آشوب باشد و هم امکان داشت نباشد. خود او بود، شک

نداشتم، اما باور نمیکردم آن دختر چادری که سفت و سخت رو میگرفت این زن توالت کرده، خوش اندام و لوند باشد. وارد که

شدم به در تکیه دادم و خیره باو نگریستم. او ابتدا یکه خورد، یقدم عقب رفت و ژستی گرفت که نشان میداد میخواهد جیب

بزند، اما زود برخورد مسلط شد، دستها را انداخت، لبخند زد و بالحنی که سعی

میکرد طبیعی جلوه کند، گفت:

- خوش آمدین، ژتون گرفتین؟

من که هنوز مردد بودم و ناباوری شدید داشتم گفتم: - سعی نکن منو گول بزنی. همون روز اول که دیدمت حدس زدم اون رو

گرفتن بی علت نباید باشه.

یکبار دیگر او یکه خورد. لرزید و من این لرزش را دیدم. تشخیص دادم، فهمیدم و یقین کردم که خود اوست، اما باز آن زن

دلفریب و طنز اظهار داشت:

- شهر آشوب کیه جون؟ خیال کن من خود اون زنه هستم. چه فرقی داره؟ اگه ژتون نگرفتی برو بگیر و اگه گرفتی چرا اونجا دورخیز کردی؟ بیا بنشین...

من اجازه ندادم حرفش را تمام کند. فهمیدم با مهارت میخواهد اللقاء شبهه کند و مرا بفریبد این بود که با یک خیز خود را باو

رسانیدم و بسرعت دامنش را بالا زدم و لکه سفید جای زخم را بالای زانوی چپش دیدم. او انتظار نداشت که من بوجود این علامت

آگاه باشم، بهمین سبب مانع کار من نشد. حتی می خندید، فکر میکرد من که فریب

خورده ام و حالا قصد عشق‌بازی و شوخی دارم، اما همین که نگاه مرا روی لکه بالای زانویش متوقف دید جیبی زد و مرا با هر دو دست روی تختخواب کنار اتاق پرتاب کرد و گریه کنان از اتاق بیرون دید و گفت:

- مامان... مامان... اینو بیرون کن...

این را هم اضافه کنم که زنهاى بدکاره به رئیس خود مامان میگویند. در اصطلاح آنها زنی که چند زن را در یک خانه گرد میآورد

و اداره میکند مامان آنهاست. این شاید انگیزه روانی داشته باشد و من در کشورهای خارجی نیز دیدم که این نوع

زنها را بنام هائی در همین فرم صدا میکنند. در جائی (خاله خوبه) و جائی (مامان) و در یک کشور دیگر (عمه کتی) می نامند.

بهر حال او گریخت و رفت و (مامان) و یک زن و یک مرد قلدر و گردن کلفت

سراسیمه و وحشت زده به اتاق ریختند و مرا محاصره کردند. مرد غول پیکر چاقوئی از جیب خود بیرون آورد و گفت:

- ناکس. چیکارش داشتی؟ چرا ژتون نگرفته اومدی تو؟ کی هستی؟ چی ازش دزدیدی؟ الان روده هاتو مثل عمامه دور

سرت می پیچم.

ناگهان در باز شد و زن دیگری بدرون آمد و گفت: - مامان، پری میگه کارش

نداشته باشین. فقط بیرونش کنین و بهش بگین دیگه اینطرفها پیدااش نشه، و گرنه خونش گردن خودشه.

دریگ چشم برهم زدن از خانه بیرونم افکنند و در را بستند.

نمیتوانستم باور کنم و اگر به کس دیگری هم میگفتم باور نمیکرد. دختری که چادر

بسر میکند و در اجتماع آبرو و احترام دارد، زن بدکاره خود فروشی باشد و در یک

روسی خانه کار کند. چنان حامل بد بود که مستقیماً به خانه رفتم و بی آنکه لباس از

تم درآورم روی تخت افتادم. حال سگته و مرگ داشتم. تنها دو روز بعد به اداره رفتم، اما بی رمق و ضعیف و خسته و کسل بودم. همین که پشت میز نشستم

همکارم پاکتی از کشوی خود بیرون آورد و بمن داد و گفت: - دیروز که تو نبودى،

بقیه در صفحه بعد

شهر آشوب...

يك پسر بچه اينو آورد. پاكٲ را گرفتم، نام من را پشت پاكٲ ماشين كرده بودند. آنرا كشودم، نامه مفصل ماشين شده اى بود كه نه امضاء داشت، نه تاريخ و نه عنوان. اما همين كه سطر اول آنرا خواندم فهميدم كى نوشته و خطاب به چه كسى است. شهر آشوب خطاب به من نوشته بود: چرا مرا پيش خودم و خودت خجالت زده كردى؟ اميد زيادى دارم كه به خواهرت حرفى نزده باشى. صلاح نيست او حتى از وجود چنين زنها و چنان خانه هاى مطلع باشد. او دختر پاكى است. منم يك روز مثل او بودم، از فرشته هم پاكتر. در كلاس دهم بودم، وضع ما چندان بد نبود. پدرم مستخدم بود و ماهى چهارصد و اندى حقوق ميگرفت و من و سه خواهر و دو برادرم با همين پول و مبلغ مختصرى كه مادرم از طريق رختشوى و كلفتى در خانه ها تحصيل ميكرد بزندگى فقيرانه ادامه

ميداديم. هفده ساله و تازه كلاس دهم را شروع كرده بودم كه پدرم بيمار و بسترى شد و از طرف اداره او را منتظر خدمت و ماهيانه يكصد ويست تومان حقوق براى او معين كردند. اى خدا، ماهفت نفر چطور ميتوانستيم با ماهى صدويست تومان زندگى كنيم. مادرم به فعاليت خود افزود، اما دبرى نپائيد كه در اثر رختشوى زيادتر از حد قدرت و سوتغذيه و عدم رعايت بهداشت به رماتيسم مبتلا گرديد و او نيز گوشه ديگر اتاق در بستر دراز كشيده. از دكتر و دارو گذشته ما هزار جور خرج داشتيم و من كه دختر بزرگ خانواده بودم بيش از خواهران و برادرانم غصه ميخوردم و اينده را تاريك ميديدم. يكشب كه همه گرسنه بوديم و پدر و مادرم از بى داروئى مى ناليدند من پيشهاد كردم كه از فردا درس را رها ميكنم و بجاي مادرم بخدمت در خانه ها مشغول ميشوم و چون نيروى بيشترى دارم بى شك بهتر ميتوانم نظر صاحبان كار

را جلت كنم و پول بيشترى به خانه بياورم. پدرم اين را كه شنيد به گريه افتاد و گفت اگر درس را رها كنى ترانمى بخشم، اما نگفت كه چه بايد بكنيم و چرخ زندگى را چگونه بايد بگردانيم. فردا من يكى از دو فرش زير پايمان را به سمسارى بردم و به بهاي دويست و هشتاد تومان فروختم و با همين پول مدت بيست روز خانه را اداره كردم. بعد اسباب و اثاثه، و بالاخره كار بجائى رسيد كه ديگر چيزى براى فروش نداشتيم و مبلغى در حدود هزار تومان هم به كسبه محل بدهكار بوديم. باز شبى رسيد كه نه غذا داشتيم و نه چند ريال پول كه بچه ها فردا اتوبوس سوار شوند و به مدرسه بروند. سر شب بود، يك اطوى زغالى بسيار قديمى و كهنه و زنگ زده داشتيم. من آن اطو را زير چادرم گرفتم و به دكان سمسارى مراجعه كردم. سمسار و مرد ميان سال چهل و چند ساله اى بقيه در صفحه بعد

جدول كلمات متقاطع

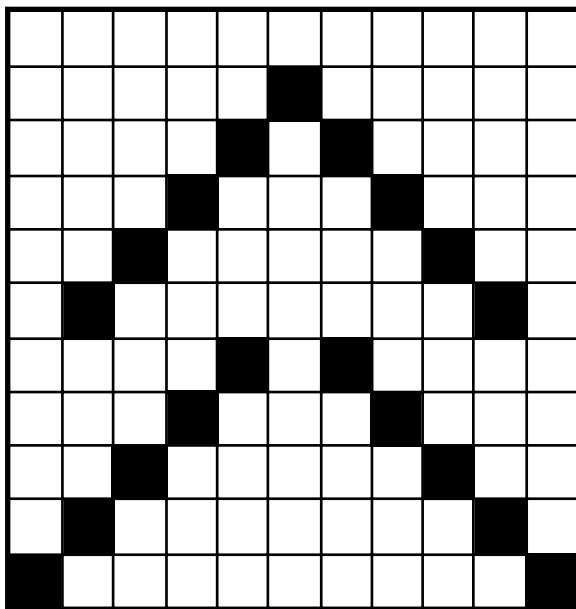
افقى:

- 1- نويسنده سوئدى برنده نوبل ادبى سال 1931 ميلادى 2- عفت و شرف - صاحب مثنوى 3- گرو گذارده شده - از چهارپايان 4- سخنان نامربوط - دشوار و مشكل - بزرگ قبيله 5- درون دهان - آنچه از ميت برجاي ماند - ضمير فاعلى 6- كنايه از رفتار متكبّرانه است 7- مستخدم - محكم و استوار 8- فلز صورت - نام كوچك لنكستر هنرپيشه معروف - سطل آب كشى 9- نوعى رنگ مو - نوعى گرز در قديم - نتي در موسيقى 10- پرتو افكنى كرده 11- كتابى از ابوشكور بلخى

عمودى:

- 1- دانشمند آمريكائى برنده نوبل فيزيك در 1938 بخاطر شناسائى ماهيت عناصر جديد راديواكتيو 2- كانال و مجراى آب - قاعده 3- سمت راست - عضو تنفسى - بخار و حرارت 4- هستى و وجود - از جيويات - پسوند زمان 5- شخص و نفر - زهرآلود - پيرويكى از فرق ضاله 6- كتابى از پوشكين نويسنده روسى 7- پايتخت ايتاليا - شكنده و ظريف - از فرق اسلامى 8- نهنگ تركى - ميان و وسط - نوعى جامه بلند 9- منبع نور دوربين - خاطر و ذهن - عزم و اراده 10- از بقولات - نوعى معامله 11- كتابى از اسكار وايلد نويسنده انگليسى

11 10 9 8 7 6 5 4 3 2 1



شهر آشوب...

سرگرم گفت و گو بودند. من صبر کردم که گفت و گوی آنها تمام شود اما سمسار مرا که دید گفت: دختر جان آگه چیزی برای فروش آوردی من نمی خرم. تو تمام خونه تونو بار کردی آوردی اینجا. همه باد کرده مونده. چیزهائی نیست که بدرد کسی بخورن. برو بی کارت.

بغض گلوی مرا گرفت و من در حالی که آرام آرام میگریستم بطرف خانه راه افتادم، از گرسنگی و ضعف و غصه میلرزیدم. هنوز سی چهل قدم از دکان سمساری دور نشده بودم که صدائی پشت سرم شنیدم. ایستادم و برگشتم و همان مردی را دیدم که با سمسار محله حرف میزد. در روشنائی چراغ کوچه بصورت من خیره شد. باینهم قناعت نکرد و چادر نمازم را گرفت آنرا کنار زد و بسراپا و سینه و اندامم نگریست و بعد با صدائی که میلرزید گفت: رفیقم برام گفت که تو چه وضعی داری. آگه امشب با من بیای هزار تومن بهت میدم".

بشنیدن این جمله خواستم اطوی چدنی زغالی را که لاقل چهار کیلو وزن داشت بصورت و مغزش بکوم اما نمیدانم چرا اینکار را نکردم. رقم هزار تومان مرا سست کرد. لرزانید، فکر کردم با این پول چکار میتوانم بکنم. بنرمی مشغول حرف زدن با او شدم و با خودم فکر کردم آگه من به نفر از بین برم بهتره که به خونواده هفت نفری نابود بشن. گفتم امشب با تو میام نه با هزار تومان، با ده هزار تومان.

مثل يك زن بدكاره شروع كردم به چانه زدن و سرانجام به شش هزار تومان راضی شد ولی باز هم من مردد بودم. میدانستم او مرا فریب میدهد و اینرا با او در میان گذاشتم و او که سخت هیجان زده بود دست در جیب برد و يك دسته چك تضمین شده هزار تومانی از جیب خود بیرون آورد و شش قطعه آنرا بمن داد و گفت حالا مطمئن شدی، بیا بریم. پول را گرفتم و در سینه بندم پنهان کردم و گفتم: "میام، اما یکساعت دیگه. من قبلا باید به خونه سروسامون بدم". با اکراه این پیشنهاد را پذیرفت و قرار گذاشتیم که آنطرف حمام

یکساعت دیگر منتظر من باشد. دیگر اطورا به خانه باز نگرداندم و همانجا پشت دیوار خانه ای گذاشتم و دوان دوان به دکان خواربارفروشی رفتم. هم طلب او را دادم و هم مقداری غذا خریدم و پس از تمام خریدها با يك بغل پر بخانه رسیدم. همه متعجب شدند. پول از کجا آوردی؟ چه شد، کجا بودی؟ يك صد تومانی به برادرم دادم و او را با نسخه ها به داروخانه فرستادم و آنگاه خطاب به پدرم و مادرم گفتم: من امشب میرم خونه (عفت) دوستم. مادرش مریضه اون تنهاست میترسه. صبح برمیگرم. بقیه پول را لای یکی از کتابهای درسی خود پنهان کردم و از خانه بیرون زدم. مردی که مرا به شش هزار تومان خریده بود انتظارم را میکشید. او مرا با يك تاکسی بهمان خانه ای که امروز دیدی آورد و به همسین اتاق راهنمائی کرد. مامان و زنهای دیگر دور من جمع شدند. مشتریان از دیدن من هاج و واج ماندند. مامان چنان دستپاچه و ذوق زده شده بود که همانجا میخواست پانصد تومان به او سود بدهد و مرا بخرد، ولی او راضی نشد. او شکار خود را از دست نداد و مرد کره شب را با من در همان اتاق گذرانید و باین ترتیب دیگر من آن شهر آشوب پاک و منزه شب قبل نبودم. صبح با اینکه دختر کوچکی نبودم ولی وضع بدی داشتم. نمیتوانستم با آن وضع لباس بپوشم و از آن خانه بدنام خارج شوم. اگر پیراهن را می پوشیدم رنگین میشد و مادرم میفهمید. (مامان) یعنی همان زن که دیدی بیاری من شتافت و بکمک محلولی جلوی خونریزی را گرفت و بمن محبت فراوان کرد، اما وقتی میخواستم آنجا را ترک کنم زیر گوشم گفتم: پولی که از این بارو گرفتی بزودی تموم میشه باز می پول میمونی. هروقت پول خواستی و کارت گیر کرد بیا سراغ من. فکر نکنی ازت انتظاری دارم. نه ابدا...

ولی این زن بدكاره از من انتظاری داشت که پایان همه كارها بود.

با پولی که داشتم خانه را روبراه کردم و پدر و مادرم را نزد پزشکان درجه اول بردم و مورد معالجه قرار دادم. مادرم که پرسید این پولها را از کجا آوردی به او گفتم مرد

متمولی عاشق من شده که بی پروا برایم خرج میکند. او باور کرد اما تو میدانی حقیقت غیر از این بود که گفتم. من دیگر يك زن خود فروش شده بودم. صبح با چادر نماز بمدرسه میرفتم و سرشب نیز با چادر درحالی که زیر چادر بهترین لباس را پوشیده بودم خود را به خانه مامان میرسانیدم و به پذیرفتن دو به سه مشتری مشغول میشدم و شبی صدوپنجاه الی دویست و پنجاه تومان درآمد داشتم که هنوز هم دارم. سه سال است که من به اینکار زشت مشغولم و با پولی که بدست آورده ام برای پدر و مادرم خانه خریدم. خودم دیپلم گرفتم و خواهران و برادرانم را تاسمین کرده ام. در واقع خودم را فدای آنها کردم. این بود سرگذشت من. امیدوارم بعد از مطالعه این نامه را پاره کنی و دور بریزی و بخواهرت نیز حرفی نزی زیرا او مرا فرشته میداند. میدانم تو مرا دوست داری اما زن بدكاره ای مثل من بدرد جوان شریفی چون تو نمیخورد. وقتی که این نامه را میخوانی من از تهران رفته ام. به مادرم گفته ام با مردی که دوستم دارد به سفر اروپا میروم. تو نیز هرگز مرا نخواهی یافت و جست و جو نیز بیفایده خواهد بود. خداحافظ...

نامه را که خواندم از اتاق بیرون رفتم و در بقیه در صفحه بعد

خوانندگان محترم نشریه شهیاد

به دلیل مشکلات مالی و بمنظور تداوم هرچه بیشتر حیات نشریه، بنابه تصمیم هیات مدیره شهیاد، چاپ اشعار، مقالات، اخبار و اطلاعیه ها، بیوگرافی اشخاص و دیگر مطالب ارسالی شما مستلزم قبول هزینه چاپ آن (برحسب قطع و اندازه مورد لزوم) میباشد.

متمنی است این اقدام ما را با توجه به مشکلات موجود، با نظری صادقانه پذیرفته و در این راه ما را همیار باشید.

شهر آشوب...

دستشویی ساعتی گریستم و بی اختیار گریه کردم. بدون کسب مرخصی و اجازه از اداره بیرون زدم و بهمان خانه مراجعه کردم. آنجا نبود و ماسان بمن ناسزا می‌گفت و فحش میداد، چون معتقد بود که من موجب رفتن او شده‌ام. میدانستم زندهای بدکاره مثل او در آبادان بیشتر رونق و بازار دارند. بانجا رفتم. در (دوب) همه خانه‌ها را گشتم، ولی اثری از او نیافتم. اصفهان و بعد کرمانشاه و بالاخره رضائیه و تبریز و سرانجام مشهد. نه اصلا او ناپدید شده بود ولی مرتب برای پدر و مادر و خانواده اش پول حواله میکرد. پس از مدتی من او را فراموش کردم و دختری را نامزد کردم و با هم دلخوش بودیم که یکروز بعد از سه سال و اندی...

آنروز با نامزدم برای خرید به خیابان رفته بودیم. از مغازه که بیرون آمدیم من پیشنهاد کردم برای صرف غذا به یک رستوران برویم. کنار خیابان بانتظار تاکسی ایستاده بودیم که یک اتومبیل بسیار شیک جلوی پای ما توقف کرد و خانم زیبا و جوان و خوش اندامی که پشت رل نشسته بود پیاده شد. قیافه او بنظرم آشنا آمد. پیش خود گفتم عجب به شهر آشوب شبیه است. پس از سه سال و اندی فکر میکردم او در آن حرفه کثیف پیر و شکسته و فرسوده شده و از دست رفته باشد. معمولا این قبیل زنها عمر زیبایی و دوره کسب و کارشان خیلی کوتاه است و از پنجسال تجاوز نمیکنند. روی همین خیال به او دقیق نشدم و دست نامزدم را گرفتم که از جوی بگذریم ولی آن زن نزدیک آمد و گفت: - رضا، حالا دیگه بمن نگاهم نمیکنی؟

قبلا ماجرای شهر آشوب را برای نامزدم تعریف کرده بودم، لذا بی واهمه به او گفتم: - شما کی هستین؟

- نمیشناسی؟ من شهر آشوب هستم. اینقدر پیر شدم که قابل تشخیص نیستم؟ نزدیکتر آمد و به نامزدم سلام گفت. از تعجب دهانم باز مانده بود. سوگند میخورم که شهر آشوب زیباتر از سه سال پیش شده بود. خیلی زیباتر و دوست داشتی تر. پس از سلام و احوالپرسی و معرفی نامزدم از او

پرسیدم: - کجا هستی؟ چیکار میکنی؟
- دارم زندگی میکنم. مثل همه خانمهای دیگه. مثل همه زندهای خونه دار.
و بعد که فهمید نامزدم ماجرای زندگی گذشته او را میداند تعریف کرد:

- یکی از مردهائی که با من آشنا بود عاشقم شد. از همون شب اول که منو دید دیگه نگذاشت بکارم ادامه بدم. بمن گفت هرچی پول بخواوی بهت میدم و برای اطمینان یک چک امضاء شده سفید بمن داد. فهمیدم که راستی منو دوست داره. اول دوستش نداشتم، جوون خوبی بود. سی و دو سه سال داشت، سرمایه دار و متمول بود. اما من، آخه من نمیتوانستم هیچ مردی را دوست داشته باشم. خودم از اون زندگی خسته شده بود. پیشنهادشو پذیرفتم. شرط کرده بود که اگر من سه ماه بدون انحراف زندگی کنم عقدم بکنه. سه ماه گذشت و اون بعهد خودش وفا کرد و با وجود همه

مراکز پخش تشریه شهید:

خولون:

دفتر نشریه شهید: خیابان گیویتی 1
ویدئو فری - خیابان ایلات 20
کلبو نوریتل - خیابان ایلات 36
ویدئو کامی - دووهوز 30
ویدئو آنا - دووهوز 20
ویدئو شهاب - سوکولو 88
بوتیک هتولین - سوکولو 44
فوتو تک - سوکولو 94

منوچهر موسی زاده - 03-5050303
مینی مارکت ایرج - بعل شمطوب 24
کیوسک داوید - دووهوز 76

خلیل یادگار - 052-8295289
انجمن عزز میداوید - 052-3874584
کنیسای ایرانیان - کریت شارت

کنیسای مشهدیان - دووهوز 31
دفتر وکالت مایکل حنائی - سوکولو 86

اشدود:

منصور طبری - 052-3337942
کفش فروشی شی - منطقه "و"

قل آویو:

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی 39
سازمان مرکزی ایرانیان - خیابان علیا 16

مخالفتها و با اینکه پدر و مادرش ازش قهر کردن منو عقد کرد و برام خونه گرفت. سال بعد حامله شدم و الان هم یک دختر یکساله دارم و زندگیم خیلی خوبه و در دانشکده نیز اسم نوشتم و دارم درس میخونم.
سخنان او پایان گرفت. وقتی بصورت نامزدم نگریستم در کمال تعجب دیدم او دارد گریه میکند، اشک از گوشه دیدگانش سرازیر شده بود، اما میخندید. شهر آشوب خنده ای کرد و بازوی نامزدم را فشرد و گفت: - رضا، قدر این دختر و بدون دختر با احساسیه.

و آنگاه خداحافظی کرد و رفت.
چند سال بعد باز شهر آشوب و شوهر و دخترش را از دور دیدم و امروز خوشحالم که او بعد از این همه بدبختی خانواده خوشبختی را تشکیل داده و با فسادکاری خود توانست خواهران و برادرانش را نیز موفق کند. □

یافو

هوشنگ ربی - 03-6516089

کاباره میراژ - 077-7578515

بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556

مهدی یزدیان - 03-6587218

ریشون لسیون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955

امید کهن - 052-5869646

موشه توکلی - 052-8793191

کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

بعروشبع:

داریوش - 054-8000955

ناتانیا:

لوازم خانه کی پور - خیابان شوهام ۳

کفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

پتخ تیکوا:

بوتیک شانتی - خیابان ههگانا ۲۵

اورشلیم:

منوچهر موسی زاده - 03-5050303

بیمه پورشایان - 02-5400054

نمایندهای جدید پذیرفته میشود